

توبیوگرافی:  
طرحی از گذشته (۵)  
ویرجینیا وولف  
ترجمه مجید اسلامی

# عشق من مثل یک گل سرخ است

۱۹۴۰، این یک دسته یادداشت‌ها را، که انداخته بودم در سبد کاغذی باطله‌ها، تازه پیدا کردم. داشتم این جا را مرتب می‌کردم؛ و کل نسخه خودم را از زندگی راجع انداخته بودم در این سبد بزرگ، و همراهش، این یادداشت‌ها را هم. اکنون مشغول تصحیح آخرین نمونه‌های چاپی «راجرام» و برای نفس تازه کردن از آن کار دقیق مورچه‌وار، تصمیم گرفتم دنبال این صفحات بگردم. آیا هرگز این یادداشت‌ها را به پایان خواهم برد - کتاب کردنشان به کنار؟ جنگ در اوج حساسیت‌اش است؛ هر شب آلمانی‌ها بر فراز انگلستان پرواز می‌کنند؛ هر روز به این خانه نزدیک‌تر می‌شوند. اگر شکست بخوریم - گرچه این مشکل را حل کردیم، و یک راه حل ظاهر آخوندکشی‌ست (سه شب پیش در لندن بین خودمان این طور تصمیم گرفتیم) - کتاب نوشتن محل تردید خواهد بود. اما دلم می‌خواهد ادامه دهم، تا در آن گودال تاریک دراز نکشم.

داشتم می‌گفتم که جک هیلز شب قبل از مرگ مادرم برگشت، که نمایانگر این است که گرچه مذاکرات مسکوت مانده بود، بایستی نوعی ارتباط موجود بوده باشد، و گرنه چه طور ممکن بود او درست همان شب بحران بزرگ از راه برسد؟ ما انتهای اتاق پذیرایی بودیم، و سینی جای آن جا بود، چون این عادت عجیب را داشتیم که حدود ساعت نه شب جای بنوشیم. آن پارچ نقره‌ای آب داغ را هنوز داریم - اما سوراخ شده - که دسته‌اش داغ می‌شد، خاله مری، که از برایتون احضارش کرده بودند، آن را برداشت و فوری گذاشت زمین. خاله مری، خواهر بزرگ جولیا که با هربرت فیشر ازدواج کرد و هفت پسر و چهار دختر داشت. فقط خانم استیون و استلا بلند آن را بردارنده جک هیلز این جمله با اندک لبخند غمناک غریبش گفت که با کمی شوخی همراه بود، و یادم است

که گفت استلا، و چون آن‌جا حضور داشت، آن شب آخر، آن رابطه بایستی در جریان بوده باشد - آن قدر که حضور او را در چنان صمیمیتی با ما محتمل کند. چهارم مه ۱۸۹۵ بود.

چیز بعدی که یادم است شنبه است در منطقه هندلند (۲۲ اوت ۱۸۹۶) - شب سیاه و نقره‌ای صفاهای مرموز، شبی که پدر ما را زود به برخت خواب فرستاد؛ و صدام را از توی باغ می‌شیدیم؛ و دیدیم که استلا و جک عبور کردند؛ و از نظر محو شدند؛ و راگرد آمد؛ و ثانی جلوش درآمد؛ و من و نسا در تخت خواب‌مان منتظر نشستیم؛ و استلا هرگز نیامد؛ و دست‌آخر دم صبح آمد و به ما گفت که نامزد شده؛ و من به نجوا گفتم: «مادر می‌دانست؟» و او زیر لب گفت: «بله».

و صبح روز بعد سر صبحانه شور بود و هیجان بود و اتقوه. آدریان گریه کرده؛ و جک او را بوسید؛ و پدر مهربان اما جدی گفت: «اهم‌مان بایستی خوشحال باشیم، چون استلا خوشحال است» - دستوری که «مرد بینوا» خودش نمی‌توانست از آن تبعیت کند.

اما جک هیلز؟ او با جرح در این بود، او در گالری عکس ذهنی من یک تیب است - تیبی دوست داشتی؛ می‌توانم او را تیب یک جنتلمن روستایی انگلیسی بخوانم، تا رویش تاکید کنم، و اضافه کنم، به بندرت توانسته‌ام با این تیب صمیمی شوم؛ شاید هیچ کس نتوانسته باشد با یک جنتلمن روستایی صمیمی شود؛ اما نه سال من با جک هیلز صمیمی بودم؛ شاید دلیل این که بعد از آن این قدر به کلی از هم جدا شدیم همین باشد؛ غیرممکن بود پس از چنان صمیمیتی از نو رابطه‌ای رسمی را آغاز کنیم. و جنتلمن روستایی از نو پدیدار شد و ما را از هم جدا کرد. آیا می‌توانم فوری این طرح کلی را کامل کنم؟ برای شروع، او پسر یک آدم عادی و روزاست بود - حاج هیلز

- اسمش را در قابل گذاشته بودند «ووزو» که مثل خرگوش ووزو می‌کرد، هنوز او را خوب یادم است؛ کوتاه، پدله‌گو، با شلوار سه‌ربع، که در کوری به‌مان شکلات زوسی می‌داد، ووزو یک بار غریب سروده بود که آن را با غزل‌های شکسپیر اشتباه گرفته بودند، و دوست داشت برای دختران جوان لطیفه‌های خنده‌دار تعریف کند - یادم است ووزو می‌گفت وقتی درباره شوهرش از سوزان لوشینگتن پرسیده نمی‌دانست کجا را نگاه کند - «انگار روی سه پایه دوربین نشسته بودم و به آینده نگاه می‌کردم، موزیانه کلمه شوهر را به جای پدر به کار برده بود - ووزو بیش تر در مصر اقامت داشت، و خانم هیلز - که نامش آنجا بود - اغلب در کوری تنها بود. زنی جدی و دنیوی بود، در لندن لباسی جسدان از ساتن سیاه می‌پوشید، در کوری، بانویی اشرافی بود، کلکسیون انقبیه‌دان لعابی ساخت چلسی داشت، و علاقه‌اش دوست شدن با مردهای روشنفکر بود، او از زن‌ها بیزار بود؛ با آندرو لانگ رابطه نزدیکی داشت. مرد اغلب آن جا بود؛ و وقتی دندان پزشکی محللی از راه می‌رسید زن یک مهمانی را توصیف می‌کرد - می‌گفت: «همه مردهای دیگر با شلوار سه‌ربع شان عجیب و غریب بودند و من به خاطر مرگ به نفر در اینتر خصمه دار بودم.» و بعد به میدان مسابقه نگاه می‌کرد؛ «این هم به غصه‌هام اضافه شد» و فوری خدمتگذار خانه «تاکید می‌کرد تا به ما بفهماند که خیلی از این‌ها داشته؛ و دغدغه‌اش نزول تبار خانواده کروانز بود، که باشان قوم و خویش بود؛ و هر هفته به ناورث می‌رفت تا سر قبر کریستوفر هارارد تاج گل بگذارد. تاج گل را در کالسنکه تحویل می‌گرفت؛ مثل یک سبد یک‌تیک - یک تاج گل هفتگی. و هنوز او را در آن ساتن براق سیاه و آن کلاه ویکتوریایی پر دار مقابل چشم‌مان می‌بینم که در گورستان ناورث روی قبر خم شده؛ و سوزان سراسیمه



موسسه مطالعات و تحقیقات علمی  
موسسه مطالعات و تحقیقات علمی

زیر لب می گوید: «تصور کن خاتم کارلینزل با یکی دیگر بیاید و منجمان را بگیرد؛ این خاطرات از آن یک هفته کسالت‌بار و وحشتناک اقامت در کوربی پس از مرگ استاد در پاییز ۱۸۹۷ نشأت گرفته. آن‌ها کوربی را از خانواده هاروارد اجاره کردند؛ روی سقف خانه (مجسمه) یک شیر بود با دم شق و روف، رودخانه از میان زمین‌ها می گذشت؛ و همان‌جا دیدیم که جک یک ماهی آزاد گرفت؛ برای نخستین بار پس از آن ماه‌های نومیدی حالتش ظفر مندا نه بود؛ کوفته به نظر می رسید، وقتی ریسمان منقبض شد و ماهی را از رودخانه بالا کشید، از شادمانی ناگهانی اش تکان خوردم. بعدتر آن را در انباری مخصوص ماهی دیدیم؛ و خانم هیلز پرسید: «رویش از آن جانورها هست؟» اگر روی ماهی شته می دیدی، به نظر من این دلیلش بود بر تازگی ماهی. تادراهم، سرایدار، که کنار ما در کرانه رود ایستاده بود گفت: «با قلاب گرفت.»

باز گردیم به آنا هیلز. او از زن‌ها بیزار بود. اما شک دارم مسائل جنسی برایش مهم بوده باشد. به نظر من همه خواسته‌اش این بود که بر عده‌ای از مردان اتوکشیده تا حدی معروف، با نوعی رفتار متکبرانه مؤدب دوره ویکتوریا حکومت کند. یادم است به‌مان گفت که از این که دختر ندارد خدایا شکر می کند؛ و واضح بود از این که ما دو تا دختر کمی دست‌وپاچلفتی را پیش خود نگه دارد بدش می آمد. آن چشمان ریز میسایش را به من می دوخت و می گفت: «همه‌ها آشفته‌ست، خوشبختانه سه پسر داشت؛ و آن‌ها را فرستاده بود به ایون و آکسفورد. لحن کشادگی استیسن و منش خوشایند و پیش از همه رفتار ملایم او را می پسندید. جک و او خیلی از هم دور بودند. در نتیجه طبیعی بود که وقتی جک تنهایی در خیابان اپیوری زندگی می کرد، بسیاری بی پول، بسیار سخت گوش، با لکنت زبان و بی کس بود که آمد نزد مادرم برای جلب همدردی. آن‌ها خیلی صمیمی بودند. در واقع کیش ماکس یک‌بار وقتی داشت از مادرم و روش‌های ماهرانه او سرف می زد، گفت: «مثلا خانم هیلز چه‌طور می توانست خودش بیاید که جک با مادرت طوری رفتار کند که انگار مادرت خودش است؟» او به‌طور کلی با محبت صادق، خانوادهدوست، و یک آقای به تمام معنا بود. او همچنین یک شهرستانی واقعی بود نه از نوع تجلی اش؛ یک شهرستانی پرشور و شور. خیلی خوب سواری می کرد؛ خیلی خوب ماهیگیری می کرد؛ و رگه‌ای از شعر هم در او وجود داشت. یک‌بار وقتی سال‌ها بعد با هم رویه‌ها شدیم به من گفت که هر کتاب شعری را که درمی آید می خواند؛ و به نظرش شاهزادان جوان (از زبان زیگفرد ساسون) و رابرت گریوز (و دولامان) به‌خصوص قدیمی‌ها بودند. فلسفه نوعی خلق بود. او مثل مسیح است؛ این حرف را یادم است با همان لحن جدی که برای من گفت که فعلا می‌کوه فلسفه نعل شبیه را بر سر ساقش بگذارد. مهربان را به‌مان فری داد در روزی بزرگ که یادم است که در آن روز در افلاطون را برای من و رسما و از من بزرگان فریض دادند. جزاله که زیر پنجره نشست بود به‌عنوان استراحت محسوب جلسه‌های بگفته چه‌طور بوده اما آن در مقایسه با دوستان خردم، کسی نبود جز آدم ساده با فتن بلوی.

اما برخلاف آن‌ها - آیا به همین دلیل بود که ارزش خوسم می آمد ولی هرگز در کل با او راحت نبودم؟ - او همه‌من حریف بود؛ این که استفاده خاصی علیه داشته باشد، بسیاری کارهای مختلف از او برمی آمد. یک‌بار در نوپخانه بود. ایل دلیک وقتی نامزدی علفی شد، نوشت: «شنیدم روی یک پاپیستاده و سه اسب را هدایت کرده، و شک ندارم که کارهای دیگری هم از او برمی آید.» او یک وکیل خوب بود. به سرسختی برای شرکت زوهر و واتلی کار می کرد؛ عادت داشت از واتلی ماجراهای فراوانی نقل می کرد؛ «آدم نفرت‌انگیزی بود، اما از خیلی نظرها تواناترین آدمی بود که به عزم دیدم. ماهیگیر بزرگی بود - این‌طور می گویند. و کتاب‌های ماهیگیری اش را دوست دارم.» سیاست بعداً آمد. همچنین دست‌هایش هم خیلی تروفوز بود. اما همچنان که یک‌بار شنیدم مادرم به پدر می گفت: «به لحاظ فکری آدم عجیب و غریبی نبوده. قیافه‌اش با این طرح خام جور در می آمد. ایروان قهوه‌های زیبایی داشت. دماغی با یک برجستگی سمج در انتها؛ چین‌هایی غریب روی صورت، همچون سنگ پاکوئه، دور چانه عقب رفته‌اش. (البته سنگ هم خیلی دوست داشت.) لکنت داشت، و لکنتش به حرف‌هایش قطعیت می بخشید.» «اردک به آب نیاز دارد» - قطعی تر از آن حدی که منظور من بود. به او می خندیدیم و هر چه زمان می گذشت بیشتر می توانستیم ادایش را دریاوریم. در پاکیزگی و سواس داشت؛ چند بار در روز حمام می کرد؛ و در لباس پوشیدن هم وسواس داشت، مثل یک وکیل دیکتوریایی. همچنین در مقام یک شهرستانی. «واژه «سواس» وقتی به جک هیلز فکر می کنم خودش را می نمایاند به شکل و سواس گونه‌ای، به معنای ایون و بالیلر کلمه، تضاد و ابرو مند بود، اما وسواسش پیش از این می بود؛ او بود که اول بار با من درباره سسکس حرف زد - در خانه میدان فیتزروی، با آن فرش سبز و پرده‌های چینی سرخ. به نظر به‌عسد چشم مرا باز کرد به نقشی که سسکس در زندگی مردهای معمولی ایفا می کند. به شکل می‌خطری مراد چهار شوک کرد. گفت که مردهای جوان مقام از زن‌ها حرف می‌زنند، و مقام آن‌ها را ندارند. «اما آیا آن‌ها...» برای این کلمه مکث کردم و بعد خطر کردم دنبال بروند؛ او خندید. البته - البته - به من اطمینان داد. رابطه جنسی ربطی به او ندارد. توضیح داد که داشتن زن‌ها در زندگی مردها چیز نا قابلیست، و سر سوزنی هم به ابرو مند بودنشان - به شهرت‌شان یا مردهای دیگر - اطمینان نمی‌زند. من بی‌نهایت، فقط از برخی جنبه‌ها معصوم بودم. درباره زندگی مردهای معمولی هیچ نمی‌دانستم. و لکن می‌کردم همه مردها، مثل پدرم، فقط یک زن را دوست دارند؛ و اگر با کدامین نباشند این ابرو مند به اندازه زن‌ها آمدن چون شانزده ساله بود یا در همین حدود. از طرفی چون زندگی افلاطون از رابطه مرد با مرد با هم بودم. این صداقت جک بود و با چهره و حرکات لری می‌نماید. هیچ کدم از آن‌ها با هیچ دختری این قدر راضی و شوق‌طبعانه، رگ درباره جنسیت حرف نزده بودند. این ویژگی هر مردی، ما نبودیم که و آن زندگی رومانی را با خود به دلای خاصی ادیبانی و کتاب‌دوستی ما می آوردند؛ ما را با بشکر آشنا کرد نسخه نمودش را از کتاب و نوشته‌ها و چیزهای گوناگون آموخیم به ما

داد. که با آن من ساعات زیادی را گذراندم. در جست‌وجوی اسم‌های همه آن شهر کجا and darts and sequacious Hebrew characters there حشر و شامی مان و عقیقه من پیدا کردن اسم‌ها بوده و یادم است بابی به خاطر اعمال به شدت شمانت‌ام کرد. یک شب سر شام جرالد با همان خنده آزادمند و خائنانه افشا کرد که ما انباری از حشرات مرده داریم که در ظرف‌های کهنه پودر دندان در ته چاه‌نگه می‌داریم. باعث کمال آسودگی خیال‌مان شد که مادر، و به نظر من، پدر به جای شمانت و منع، چون ما را به رسمیت شناختند؛ و به آن جنبه قانونی دادند؛ برای مان لانه و محفظه خریدند؛ و در واقع مادر همراه والتر هفمن آدوست قدیمی خانواده استیون؛ رفت به مشروب‌فروشی سنت ایووز و برای مان رام آنوعی مشروب آخرد. چه صحنه عجیبی بود - مادرم رام خرید. او حتی وقتی ما به رختخواب می رفتیم می رفت سراغ شوکر. اما برگردیم سراغ جک - وقتی استلا او را پذیرفت، ما هم رضایت دادیم که او را در جمهوری مان، که گرچه به سرعت داشت شکل خودش را از دست می‌داد. ولی هنوز پس از مرگ مادر وجود داشت. پذیریم، ازدواج به نظر من می‌توانست ازدواج بسیار سعادت‌مندی باشد. قاعدتا می‌توانستی بچه‌های فراوانی را به‌بار آورد. و او (استلا) می‌توانست زنده بماند. مرد بی‌شک عشق پرشوری داشت؛ زن در ابتدا کمی منقلب بود و وطن همین نامزدی بود که من نخستین تجلی را به دست آوردم - این قدر پرشور، این قدر پرهیجان، این قدر شغف آورد بود که واژه تجلی را به‌کار می‌برم - نخستین تجلی نزد من از عشق میان مرد و زن. برای من مثل یاقوت بوده عشقی که من در آن زیستان نامزدی‌شان پیگیری می‌کردم، پر تلاشو بود و سرخ و شفاف و شدید. به من مفهومی از عشق را ارائه کرد؛ معیاری برای عشق؛ منطقی که هیچ چیز در کل جهان این قدر فزونی، موسیقیایی، نبود آن قدر که مرد و زنی جوان در نخستین عشق‌شان به همدیگر. آن را ربط می‌دهم به نامزدی‌های رسمی، عشق‌های غیررسمی هرگز به من این احساس را نمی‌بخشد. «عشق من مثل یک گل سرخ سرخ است، که تازه در ماه ژوئن روییده.» - آن‌ها این حس را به من دادند؛ حسی که هر وقت حرف نامزدی را شنیدم نزدم بازگشته؛ نه وقتی حرف «یک رابطه را شنیدم. این از استلا و جک نشأت می‌گیرد. از خلسه‌ای که احساس می‌کردم نشأت می‌گیرد. در منحنی گاهم پشت درهای ناشنوی اتاق پذیرایی هایدبارک گیت. آن‌جا می‌نشستم. در حافظه نیمه‌مجموعی از فرط شرم و عصبیت؛ خاطرات فانی برنی را می‌خواندم؛ و موجی از احساسات متضاد وجودم را فرامی‌گرفت - گاهی خشم؛ چه بسیار مواقعی که آن زمان از دست پدر چشمگین می‌شدم - و نیز عشق، یا بلاتاب عشق. چیزی بود فارغ از بدن؛ یک نور؛ یک خلسه. اما به‌طور شکست‌انگیزی با دوام یک‌بار نامی را پیدا کردم از مرد که زن آن را در حوض خشک‌کن گذاشته بود - شباهتی از نبود خلوت در جایی که ما زندگی می‌کردیم - و خوددیش مرد نوشته بود در کل جهان هیچ چیزی شیرین‌تر از عشق ما نیست. کالدر را گذاشتم زمین، نه از سر احساس گناه، که فضولی کرده بودم؛ بلکه از تکان



پژوهشگاه ملی فناوری اطلاعات و ارتباطات  
مركز تخصصي علوم و فناوري اطلاعات

جلسه این مکاشفه، هنوز هم نمی توانم کلامی را که نکات می دهد دوباره بخوانم. اگر نامه ای به دستم می رسد که در جامی پسندم، هرگز دوباره نمی خوانمش. نمی دانم چرا؟ می ترسم تأثیرش تقلیل یابد؟ این رنگ، این فروز زندگی، در کل بدن استلا بود. رنگی بدگی اش بدل شد به درخشش، چشم هایش آبی تر شد، او، همچنان که در خانه در رفت آمد بود، جلوه ای از مهتاب آن زمستان را با خود داشت. وقتی یک شب مرا بیدار یافت به او گفتم: هرگز در جهان چنین چیزی نبوده. یا چیزی شبیه این. و او بهرمان، بنیاب با ملاحظه، خندید و مرا بوسید و گفت: آه بسیاری آدمها به هم عاشق اند همچنان که ما. تو و نساهم روزی خواهید شد. یکبار به من گفت: بایستی انتظارش را داشته باشید که آدمها به شما در نگاه کنند. گفت: «نسا از آن چه بودم زیباتر است.» - در پیست و شش سالگی از زیبایی خودش به عنوان چیزی در گذشته یاد می کرد. به خاله مری گفت: فکر می کنم این را هم، با منتهای ضرورت، در نامه ای در جوهر خشک کن خوانده ام. که اکنون فقط می توانم یادآوری و نظیف باشد. داشت ما را در زندگی عاشقانه اش غوطه ور می کرد. داشت ما را با زندگی زنی معمولی آشنا می کرد که گاهی گنجی را توید می داد. در یکی از مهمانی ها، شاید اولین مهمانی نسا، همان مهمانی که در آن او شاید نیلس سفید پوشیده بود و نگیل آمانیس به خود آریخته بود. مهمانی ای که در آن در تونل لای انضامی اصلی گروه بلومزبری ای ای هتلی بک برده یونانی خواننده او مطمئن بود که جرم عشقش شده. و می ترسید، با ملاحظه، فرعون حاکم غرور و شادمانی، چشمش به او که آنگی نسا مرد را می یافت خاتره ای بود چه فکر می کردند. اگر آن روز زنده می ماند، این یادآوری ها مرا به فکر فرو می برد. چه آینده متقارنی در پیش بود و آن سال های برده های یونانی و همه زحمات و ملامت ها و عصیان ها چگونه من شد. به دلایلی نامزدی استلا و جنگ ماها از ژویه تا آیدونی طول کشید. برای هر دویشان این آزمایشی نسیجیده، بی رحمانه، و غیر ضروری بود. حالا که به گذشته می نگرم، همه کارها بدون ملاحظه با نامل، نسیجیده، و نامرجه بود. تصورم این است که همچنان که آن ماههای انتظار طولانی می گذشت زن به آرامی خودش را از آن حالت کز حسی و بیخ زدگی که هرگز مادر او را در آن فرو برده بود، بیرون می کشید. در ابتدا تکیه و حمایت، چک بر یافت، پناه برده از تمام تشویش ها و مسئولیت های بیچاره. نیز آسوده از آن دلنگی هایی که پدر هرگز کنترل شان نکرد. و این کار را به او واگذار کرد. آرام آرام مثبت تر شده. با انفعال کم تر، حق و حقوق چک را مطالبه کرده. نیز میل خودش را نسبت به تصاحب خانه خودش، شوهر خودش، یک زندگی، خانه ای از آن خودشان. دست آخر این قولی بود که ظاهر آیدر خواست و بلویحا با آن موافقت شد. این که آن ها پس از ازدواج شان با ما زندگی کنند؛ قراری که اکنون عجیب به نظر می رسد ولی آن موقع موافقت شد. بدل شد به چیزی غیر قابل تحمل، و او یک شب رفت به اتاق مطالعه پدر؛ و به او همین را گفت: و «یک انفجار» اتفاق افتاد.

همچنان که نامزدی ادامه می یافت، پدر به شکل فرزندهای مستبد می شد. او از نام «جک» خوشش

نمی آمد. این حرفش یادم است؛ آهنگ این کلمه مثل ضربه شلاق است. آشکارا حسادت می کرد. اما در آن ایام هیچ چیز آشکار نبود. او نقش سنتی خودش را داشت؛ تنها بوده جدا افتاده، پیر مردی ناشاد، ذوالع انحصار طلب بوده. از دهه مردی که به آن مرد جوان حسادت می کرد. به هر بهانه ای، هر چیزی که گفته می شد، هر درخواستی که مطرح می شد باعث انفجار او می شد. و حالا دیگر از همه حقایق کناره گرفته بود. و دیابش تقریباً وصف شدنی است. زیرا اکنون هیچ کسی را سزاوار ندادم که در چنین دنیایی تاب بیاورد - این نامزدی به شدت خاموش، ناکام، و مانع دار شده بود. آخر سر در آوریل ۱۸۹۷ از دواج سرگرفت. مطابق آیین ها، مراسم، با رنگ هایی که به صدا درآمد، و همراهانی که از راه رسیدند، و کارت دعوت های تیره کوبه، در کلیسای سنت مری ایوت، نسا و من به مهمان ها گل می دادیم؛ پدر بارو به باوژی استلا و ژو را هر دو پیش می رفتند.

خروج و نیکارد طرفی می کردند؛ مسلم فرض می کرد که او با یونانی ها دوست به دست می داد. نادیده گرفت که آن ها نیز جوانی بی تجربه داشتند. هیچ کس جرأت نمی کرد این امتیاز را از او طلب کند. این به نوعی حامی بود - پیش فرض او برده و وابستگی از نوعی که داشت. آن ها به ایالات رفتند؛ ما به برایتین. ماه میل شان پانزده روز بود. و بلافاصله پس از آن گفتم، استلا بیمار شد. آبلدینش اش بود. حامله بود. بیخیال سبیری هم بود و در نتیجه، او پس از سه ماه بیماری متولد بود. در ماه پانزدهم گیت پلاک ۱۳، در ۲۷ ژوئیه ۱۸۹۷.

هنگامی که آن اتفاق را داشتم (متصور همان محلی گامی است که نسبت درهای ناشی و پانزدهم بوده) وقت پانزده سالم بود. چهار تا می مانده - اما چهار تا، آنطور که خودمان را می دیدیم - از هم جدا شده بودیم. این فضا با اتاق های جداگانه مان نشانه گذاری شده بود. تألی در کلیت بود. آدریان در اپوزیته. اما ما آنطور از هم جدا نبودیم که معمولاً برادر ها و خواهر ها در چنین سنی از هم جدا می شوند. مرگ پدر و مرگ استلا به نظرم، به هم متصل مان کرد. هیچ وقت حرف آن دو نفر را نمی زدیم، خوب یادم است خجالت تألی را که وقتی کشتی ای به نام استلا در بندر پهلوی گرفت، چه طور از ادای نام «استلا» خودداری کرد. (یادم است وقتی تألی مرده، آدریان و من توافق کردیم که در باره اش حرف بزنیم، گفتیم: «حالا دیگر تعداد مرده ها خیلی زیاد شده.») اما این سکوت معلوم بود که چیزی را می پوشانند. و اگر قرار بود خودم را در پانزده سالگی، توصیف کنم، بایستی نسا و تألی را هم توصیف کنم؛ هر دو را با جزئیات؛ چرا که آن ها هم جزئی از زندگی من بودند. تألی (حدود دو سال از من بزرگتر بود، او بر ما چهارتا تسلط داشت. او یک پسر کوچک دست و پا چلفتی بود، خیلی جفاک، چپیده داخل کت موفولکد. فکر می کنم که چاپلوس و خودشیزین نبوده ناپلئون وار بود، آنطور که یکی از خاله ها در بچگی توصیف کرده بود، یا تور ماهی گیری روی صخره نشسته بود، فکروانه خیره شده بود. یکی گفت: «آن چشم های در دور دست.» او خیلی زود از اتاق چپه ها فاصله گرفت. او را نمی توانم مثل آدریان با جدایی

کودکانه به یاد بیاورم. فلورانس شاید فلورانس فیشر، پسر خاله اش او را موش آبی می نامید، پسرهای مصمم؛ کسی که ششمش تمام عیار و سه مگین بود. او را در حال کشمکش با جرالد جلوی چشم می بینم؛ یا در حال برخاستن به پرستاری که پدر مجبور بود دنبال شان بفرستد. او به لحاظ ذهنی قدرتمند بود، به جای حدس زدن بر همه چیز حکم می زد، باهوش نه، ولی با استعداد. در طراحی استعدادی طبیعی و آسان داشت. یک ورق کاغذ برمی داشت، در زاویه ای غریب نگاهش می داشت و بنا می کرد به طراحی یک پرده. او از جایی عجیب طرح را شروع می کرد، طوری که نمی توانستم حدس بزنم چگونه آن پرده، پرده می شود. گودکی استثنایی نبود. گهگاه جایزه های برده، اما توانست بورس ایون را به دست آورد. لائین و یونانی اش ضعیف بود. معلم ما این طور می گفتند: مقاله هایش هوش فراوانی را نشان می دادند. دستخط روان و پر شور و نامنظمش را یادم است. به نظرم مدرسه یا او سازگار بود؛ چیزی که از سر می گذراند بی سروصدا از سر می گذراند. آیا ناشاد بود، از آن می دید؟ هرگز چنین چیزی نگفتم. اما فکر کنم نسبتاً آسان از پس کار هایش برمی آمد، و بودن میان بچه ها را به خاندن ترجیح می داد. با این حال، حساسیت خودش را داشت - گرچه بنا به گزارش ها درش ضعیف بود و نامنظم، او بود که اول بار - به عنوان چیزی مهم - با حق درباره یونانی ها حرف زد. روز بعد از آن که اول بار از اپوزیته بازگشت خیلی شوهر مگین بود، ناشاد اما با محبت؛ شادمان، به آن حالت کم حرفه غریب خاص خودش، از این که برگشته خانه و بنا کرده ام با هم از پله ها بالا و پایین رفتن، و او ماجرای یونانی ها را برابرم گفت. همگور و تروا، حسن می کردم از نقل کردنش خجالت می کشیدم و بنابراین بایستی مدام بالا و پایین می رفتم؛ و بنابراین مدام می رفتم بالا و بعد پایین، و او برابرم از یونانی ها می گفت. نامنظم، بی رحمانه، برای این کار، او می بایستی از قواعد بچه به بچه ها درباره «تاره» عبور می کرد. چنین قاعده ای درباره دوست ها وجود نداشت، او ماجراهای پس بچه های اپوزیته را برابرم تعریف کرد. سپس از پس بچه های کلیت گفت. و به همین ترتیب از دوستان کمبریج. این داستان ها در همه تعطیلات ادامه داشت. این مختص او بود. او در ستایش از دوستانش قدرت فراوانی داشت، چرا که دوست شان داشت. فکر کنم همین، مدرسه را برایش قابل تحمل می کرد. اما از پس کار خودش برمی آمد. آسان نمی شد ازش سوءاستفاده کرد. انتظار نداشتم همیشه برنده باشد، یا مورد توجه زیاد قرار گیرد. حسن می کردم قدرتش را ذخیره کرده، به شیوه خودش بر دوستانش مسلط شده و مطمئن بود به موقعش خواهد توانست از استعاده هایش استفاده کند. از استعاده های دیگران خیلی لذت می برد. همیشه با آن ها سرگرم بود؛ تحسین شان می کرد؛ در آن ها خیلی چیزها می دید؛ و با این حال به نظرم خودش را به شیوه خودش با آن ها برابر می دید. و اجازه نمی داد ازش سوءاستفاده کنند. این آمیزه راز و حساسیت بی کسی و خویش داری، به او شخصیت خاصی می بخشید. او به شدت تودار بود. هیچ واژه احساساتی اجازه بروز پیدا نمی کرد. و با این حال زیر آن سکوت مغلوب غریب، نوعی همدلی عجیب به بیرون نفوذ می کرد. انتخاب به ما. ▶



پوشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
پرتال جامع علوم انسانی